

وقتی چوپان از گرگ خطرناکتر می‌شود (تأملی در نفرت، نجات خارجی و تناقض خواستن آزادی از مسیر ویرانی)

تمثیلی رایج می‌گوید گوسفندان تمام عمر از گرگ می‌ترسیدند، اما سرانجام این چوپان بود که سرشان را برید. منشأ دقیق این عبارت روشن نیست و بهتر است آن را نه ضرب‌المثلی با انتساب تاریخی مشخص، بلکه تمثیلی برای یک حقیقت قدیمی انسانی بدانیم: **خطر همیشه از جایی نمی‌آید که از آن می‌ترسیم؛ گاهی از جایی می‌آید که به آن اعتماد کرده‌ایم.**

گرگ، دست‌کم، گرگ است. هویتش پنهان نیست. اما چوپان با زبان حفاظت می‌آید، کنار گله راه می‌رود، امنیت می‌دهد و همین نزدیکی است که خطر او را، اگر روزی منافعش تغییر کند، پیچیده‌تر می‌کند. مسئله فقط خیانت نیست؛ مسئله آن لحظه‌ای است که موجودی که خود را محافظ می‌دانستیم، به صاحب اختیار زندگی ما تبدیل می‌شود. سیاست نیز بارها همین منطق را تکرار کرده است. قدرت خارجی‌ای که امروز دشمن دشمن ماست، الزاماً دوست ما نیست. ممکن است در لحظه‌ای تاریخی، منافعش با آرزوی ما هم جهت شود؛ اما هم‌جهتی منافع، همانندی اهداف نیست. دولت‌ها مأمور تحقق آرزوهای ملت‌های دیگر نیستند؛ پیش از هر چیز برای حفظ امنیت، قدرت و منافع خود عمل می‌کنند. به همین دلیل، یکی از عجیب‌ترین تناقض‌های سیاست ایرانی امروز آنجاست که بخشی از مخالفان جمهوری اسلامی، در اوج نفرت از این حکومت، از عملیات نظامی خارجی علیه ایران استقبال کرده‌اند یا آن را راهی برای رهایی دیده‌اند. گزارش‌های سال ۲۰۲۶ از لندن، لس‌آنجلس و دیگر جوامع ایرانی خارج از کشور واقعاً چنین شکافی را نشان می‌دهد: گروهی حملات آمریکا و اسرائیل را فرصتی برای پایان حکومت تلقی کرده‌اند و در برابر، گروهی دیگر از مخالفان جمهوری اسلامی هشدار داده‌اند که جنگ می‌تواند جامعه را ویران کند بی‌آنکه دموکراسی به ارمغان بیاورد. پس مسئله خیالی نیست؛ اما باید آن را دقیق فهمید.

سخن بر سر همه ایرانیان خارج از کشور نیست. سخن بر سر آن لحظه فلسفی و اخلاقی است که نفرت از یک حکومت چنان بزرگ می‌شود که مرز میان حکومت و وطن را محو می‌کند. اینجا پرسشی ساده اما بی‌رحمانه مطرح می‌شود: آیا می‌توان ایران را دوست داشت و هم‌زمان خواهان بمباران ایران بود؟

ممکن است پاسخ داده شود که هدف بمباران، حکومت و تأسیسات نظامی است، نه مردم و سرزمین. اما جنگ هرگز به تمیزی نقشه‌های نظامی عمل نمی‌کند. در حملات سال ۲۰۲۶، نزدیک به دو هفته بمباران بنا بر گزارش رویترز حدود دو هزار کشته بر جای گذاشت و مخالفانی از داخل و خارج ایران نیز استدلال کردند که نیروی نظامی خارجی به تنهایی قادر به ایجاد گذار سیاسی پایدار نیست. اینجاست که مسئله از سیاست روزمره فراتر می‌رود و به روان‌شناسی نفرت می‌رسد.

نفرت ویژگی عجیبی دارد: اگر مهار نشود، به تدریج موضوع خود را گسترش می‌دهد. انسان در ابتدا از «حکومت» متنفر است؛ بعد از نهادهای حکومت، بعد از کسانی که با آن همکاری می‌کنند، بعد از کسانی که با شدت کافی علیه آن سخن نمی‌گویند، و سرانجام ممکن است هر چیزی را که به سقوط آن حکومت کمک کند، خیر تلقی کند. در این مرحله، دیگر پرسش اصلی این نیست که «برای کشور چه چیزی بهتر است؟» بلکه این است که «چه چیزی دشمن من را بیشتر نابود می‌کند؟» و درست همین‌جا سیاست به انتقام تبدیل می‌شود. انتقام آینده نمی‌سازد؛ فقط می‌خواهد گذشته مجازات شود. سیاست اما موظف است فردای روز پیروزی را نیز ببیند.

کسی که تنها می‌پرسد چگونه جمهوری اسلامی را سرنگون کنیم، فقط نیمی از مسئله را دیده است. نیمه دشوارتر این است: **پس از آن چه بر سر ایران می‌آید؟** آیا کشور یکپارچه می‌ماند؟ آیا جامعه مدنی باقی می‌ماند؟ آیا نهادهای کشور فرو نمی‌ریزند؟ آیا قدرت خارجی پس از پایان جنگ همان اندازه که ما انتظار داریم بی‌طرفانه کنار می‌رود؟ و مهم‌تر از همه: آیا مردم ایران صاحب تصمیم خود باقی خواهند ماند؟

اینها پرسش‌هایی نیستند که بتوان با شعار «دشمن دشمن من، دوست من است» پاسخ داد. زیرا دشمن دشمن من فقط **دشمن دشمن من** است؛ دوستی او با من هنوز باید اثبات شود. این شاید یکی از ابتدایی‌ترین درس‌های سیاست قدرت باشد. دونالد ترامپ و بنیامین نتانیاهو پس از آغاز حملات سال ۲۰۲۶ علناً ایرانیان را به تغییر حکومت خود فراخواندند. این امر ممکن است با خواسته بخشی از مخالفان جمهوری اسلامی همسو باشد، اما هیچ همسویی‌ای وظیفه یک دولت آمریکایی یا اسرائیلی را تغییر نمی‌دهد: آنان مسئول منافع کشورهای خود هستند، نه منافع تاریخی ایران. انتظار دیگری از آنان، نه واقع‌گرایی، بلکه نوعی رمانتیسم سیاسی است.

ایرانی باید پیش از هر چیز از خود بپرسد: اگر فردا منافع همان نیروی خارجی با تمامیت ارضی، منابع، امنیت یا استقلال ایران در تعارض قرار گرفت، من در کدام طرف خواهم ایستاد؟ اگر پاسخ روشن نباشد، مشکل عمیق‌تر از مخالفت با یک حکومت است؛ مسئله به بحران هویت سیاسی رسیده است. زیرا آزادی و استقلال دو واژه جدا از یکدیگر نیستند. آزادی یعنی هیچ حکومت داخلی حق ندارد مالک مردم باشد؛ استقلال یعنی هیچ قدرت خارجی نیز حق ندارد مالک سرنوشت آنان شود.

یکی بدون دیگری ناقص است. استقلال بدون آزادی می‌تواند استبداد ملی بسازد؛ آزادی بدون استقلال می‌تواند به قیمومیت خارجی تبدیل شود. ملت بالغ باید بتواند هم‌زمان دو «نه» بگوید: نه به استبداد داخلی و نه به سلطه خارجی. همین دو «نه» است که به «بله» بزرگتری می‌رسد: بله به حق مردم برای تعیین سرنوشت خود. در همین نقطه، آن تمثیل گوسفند و چوپان معنای دیگری پیدا می‌کند. مسئله این نیست که آمریکا یا اسرائیل را «چوپان» و حکومت ایران را «گرگ» بنامیم؛ چنین ساده‌سازی‌ای خود گرفتار همان منطق کودکانه دوست و دشمن است. معنای عمیق‌تر تمثیل این است که **ملت نباید سرنوشت خود را به هیچ چوپانی بسپارد.** نه چوپان داخلی. نه چوپان خارجی. هدف بلوغ سیاسی این نیست که چوپان بهتری پیدا کنیم؛ هدف آن است که دیگر گله نباشیم. این شاید مهم‌ترین بخش مسئله باشد.

ملتی که دائماً منتظر ناجی است، هنوز به استقلال سیاسی نرسیده است. ناجی ممکن است شاه باشد، رهبر مذهبی باشد، ژنرال باشد، رئیس‌جمهور یک کشور خارجی باشد یا نخست‌وزیر کشوری دیگر؛ صورت‌ها متفاوت‌اند، اما ساختار روانی یکی است: کسی بیاید و مسئله ما را برای ما حل کند. و درست همین میل به نجات است که گاهی استقلال را قربانی می‌کند. انسان خسته از استبداد ممکن است چنان تشنه رهایی شود که دیگر نپرسد دستی که دراز شده برای آزادکردن اوست یا برای گرفتن اختیار او.

اینجاست که آن عبارت احمد شاملو معنایی تازه پیدا می‌کند: «**روزگار غریبی‌ست، نازنین.**» این عبارت از شعر «در این بن‌بست» است؛ شعری که خود در بستر اختناق و ترس نوشته شده، نه درباره جنگ امروز، اما غربت معنایی آن هنوز قابل لمس است. روزگار غریبی است وقتی ایرانی، از شدت نفرت از حکومت ایران، از بمباران سرزمینی استقبال می‌کند که مدعی نجات آن است. روزگار غریبی است وقتی مرگ هموطن، اگر به سقوط دشمن سیاسی کمک کند، در محاسبات سیاسی به «هزینه لازم» تقلیل پیدا می‌کند. و از همه غریب‌تر آنکه نام این وضعیت را گاهی «وطن‌دوستی» بگذاریم. وطن‌دوستی فقط پرچم در دست گرفتن نیست. حتی نفرت از حکومت نیز نشانه وطن‌دوستی نیست. وطن‌دوستی در لحظه‌ای آزموده می‌شود که باید

میان خشم خود و مصلحت کشور یکی را انتخاب کنیم. می‌توان از جمهوری اسلامی عمیقاً بیزار بود و هم‌زمان گفت ایران نباید ویران شود. می‌توان خواهان پایان این حکومت بود و گفت تغییر باید تا حد امکان به دست خود مردم ایران صورت گیرد. می‌توان از حمایت سیاسی و حقوق بشری جهان استقبال کرد و در همان حال مرزی روشن داشت که از آن پس «حمایت» به «قیمومیت» تبدیل می‌شود. این نه تناقض است، نه مماشات و نه دفاع از وضع موجود. این همان چیزی است که نامش **استقلال** است.

از قضا در میان ایرانیان خارج از کشور نیز این دیدگاه وجود دارد. بیش از صد ایرانی ساکن بریتانیا، از جمله برخی زندانیان سیاسی سابق، در مارس ۲۰۲۶ نسبت به گسترش جنگ هشدار دادند و استدلال کردند که مداخله خارجی ممکن است به جای تقویت گذار دموکراتیک، به استبداد و نظامی‌شدن بیشتر جامعه یاری رساند. بنابراین جامعه ایرانی در این مسئله یکپارچه نیست؛ و همین اختلاف شاید نشانه‌ای باشد که هنوز امکان گفت‌وگوی عقلانی وجود دارد.

پرسش اصلی نه این است که چه کسی بیشتر از جمهوری اسلامی متنفذ است. مسابقه نفرت هیچ ملتی را آزاد نکرده است. پرسش این است که چه کسی ایران را آن‌قدر مستقل می‌خواهد که بتواند هم به مستبد داخلی نه بگوید و هم به ناجی خارجی؟ شاید روزی که به این بلوغ برسیم، دیگر محتاج انتخاب میان گرگ و چوپان نخواهیم بود. زیرا خواهیم فهمید مسئله اصلی این نبوده است که چه کسی از گله محافظت کند. مسئله این بوده که چرا انسان‌ها پذیرفته‌اند گله باشند. و شاید نخستین قدم آزادی نیز همین باشد: نه یافتن چوپانی تازه، بلکه بیرون آمدن از منطق گله؛ نه درخواست نجات از دیگری، بلکه بازپس گرفتن حق تعیین سرنوشت خویش.

مهدی روسفید- برلن

21.08.2026